

نیما، مردی ۳۴ ساله و متاهل است که همسرش ریحانه را بسیار دوست دارد. یک روز سر مسئله‌ی شغلش، با ریحانه بحث میکند و آخرکار به دعوا کشید می‌شود.

مسئله دعوا چنین بود که چرا نیما از شغلی که باعث ناراحتیش می‌شود و درآمد کمی دارد بیرون نمی‌آید و ریسک نمی‌کند که کاری که دوست دارد را انجام دهد؟ نیما به این فکر می‌کند که اکنون که سرکار می‌رود بهتر از هیچ است و دوست ندارد از صفر شروع کند. از این می‌ترسد که اگر کار جدیدی شروع کند و شکست بخورد چطور جبران کند، درحالی ریحانه همیشه به او متذکر بود که من حمایت می‌کنم و اگر شکست بخوری هم اشکالی ندارد. این مسائل شغل نیما روی زندگیش به مرور سایه تاریک می‌انداخت.

بعد از جر و بحث‌های پر سر و صدا، ریحانه هم بخاطر عصبانیت برای آرام کردن خود تصمیم می‌گیرد از خانه بیرون برود که ناگهان ماشینی با او تصادف کرده و می‌میرد. حال نیما خود را مقصر مرگ همسرش می‌داند اما زمانی که متوجه می‌شود ریحانه در آن زمان باردار بوده است حالش خراب‌تر می‌شود و تصمیم می‌گیرد خودکشی کند. مادرش مانع این کار می‌شود و چون به جز مادرش هیچ کس دیگری را ندارد برای مراقبت از او، میرود تا با هم زندگی کنند.

اما اتفاقاتی که پشت سر گذاشته او را عصبی کرده است و او دچار آشفتگی ذهنی و عدم تمرکز می‌شوده است. یادش می‌آید ریحانه هر موقع عصبی می‌می‌شود به پارک میرفت و کتاب می‌خواند. نیما هم تصمیم گرفت به پارک برود و سرش را با مطالعه کتاب گرم کند تا شاید درد را تسکین دهد و آشفتگی ذهنی‌اش را کاهش دهد. او هر روز به پارک می‌رود و کتاب می‌خواند.

یک شب در پارک، زیر نور چراغ‌های خیابان، نیما روی نیمکت نشسته بود و در حالی که یکی از پاهایش را با بی‌قرار روی زمین تکان می‌داد کتابش را مطالعه می‌کند.

مدتی بعد مرد دیگری که به ظاهر آدم شاداب و سرزنده‌ای بود کتابش وارد پارک می‌شود که با دیدن حرکات بی‌قرار نیما، به آرامی به او نزدیک می‌شود و روی نیمکت، در کنار او نشست و از داخل کیفش کتابی بیرون آورد و آن را باز کند. هر دو نگاهی کوتاه به یکدیگر انداختند و سپس سرهایشان را به سمت کتاب‌هایشان خم کردند و شروع به مطالعه کردند. بعد از مدتی، هر دو کتاب‌هایشان را بستند، از جا برخاستند و بدون گفتن کلامی در جهت‌های مخالف از هم دور شدند.

روز بعد، هر دو دوباره در پارک حاضر شدند. این بار روبه‌روی هم ایستادند و به یکدیگر خیره شدند. سپس نشستند و کتاب‌هایشان را باز کرده و مشغول مطالعه شدند و باز هم مرد آشفته، پاهایش را روی زمین تکان می‌داد. پس از گذشت چند ساعت، هر دو کتاب‌هایشان را می‌بندند، از جا بلند می‌شوند و در جهت‌های مخالف همدیگر حرکت می‌کنند.

روزها و ماه‌ها می‌گذرد و هر روز بدون وقفه، آنها به پارک می‌آیند، روی نیمکت‌ها می‌نشینند و کتاب می‌خوانند. سرعت ریتم تکان‌های پای مرد بی‌قرار روی زمین با گذشت زمان کاهش یافت و با صدایی غیرمنتظره ریتم آهنگ بی‌قراریش شکسته می‌شود. مرد پیراهن چهارخانه‌ای کتابی جدید بین خودش و مرد با آشفته گذاشته بود. مرد آشفته نگاهی به مرد پیراهن چهارخانه‌ای انداخت و سپس به آرامی کتاب جدید را برداشت و شروع به مطالعه کند. از آن روز به بعد، مرد آشفته هر روز با کتاب جدیدش به پارک می‌آمد و روتین مطالعه با آهنگ جدید از سر گرفت.

این روال برای یک سال تمام و در تمامی فصول سال ادامه داشت و با سپری می‌شودن این روزها لبخند روی صورت مرد آشفته به آرامی ظاهر می‌شود. در پایان سال، هنگامی که هر دو از جایشان بلند شدند و مرد پیراهن چهارخانه‌ای مسیر خود را گرفت و رفت، مرد با هودی پشت سرش به او تعظیم کند و با ایستادن دوباره، کلاه هودیش از سر افتاد و او هم مسیر خود را در پیش گرفت و رفت.

یک روز، مرد با پیراهن چهارخانه‌ای طبق عادت به پارک آمد و روبه‌روی نیمکت ایستاد. دقایقی گذشت، سپس نشست اما این بار کتابش را باز نکرد. گذشت زمان او را بی‌تاب کند. نسیمی ملایم وزید و او آهی عمیق کشید. درست در همین لحظه، پرستویی را در حال پرواز در آسمان دید که از بالای سرش رد می‌شود. کتابش را باز کند و شروع به مطالعه کند. اما چشمانش این بار به جای خطوط کتاب، روی اشک‌هایی که به آرامی از آنها سرازیر می‌شود، متمرکز بودند. در لحظه‌ای از این احساسات عمیق، لبخندی کوچک و آرام بر لبانش نشست.

پایان